

هر بنویسیم؟

ویسپوبیش، سال ۱، شماره ۷



پُرگویی نکنید!


نویسنده: دیان لیفر
مترجم: الف. صالحی

حالا حتی اگر به چنین جمله‌ای بخندم، دیگر نویسنده‌ی آن را مسخره نمی‌کنم. تجربه‌ی نویسندگی خودم، خواندن دست‌نوشته‌ها و کار کردن با نویسندگان جوان در سطوح مختلف، به من ثابت کرده که ما آدم‌های پرچانه‌ای هستیم چون بیشتر وقت‌ها به خاطر پُر حرفی‌مان تشویق و تحسین می‌شویم! با این حال من راه‌حلهایی برای رفع این پُرچانگی پیدا کرده‌ام که شاید برای‌تان مفید باشند:

قانون نمره‌ی بیستِ انشا

جورج برنارد شاو گفته است: «تا زمانی که حداقل پنج هم‌معنی برای هر کلمه ندانید، نویسنده نمی‌شوید.» این حرف

سال‌ها پیش وقتی ناشری، داستان‌هایی را که برایش فرستاده بودم، پس فرستاد، با یادداشت کوتاهی روبه‌رو شدم که حسابی ناامیدم کرد: «لطفاً پُرگویی نکنید!»

این جمله را بارها و بارها خواندم، اما هیچ اعتقادی به حرف ناشر نداشتم. من در این جمله‌هایم هیچ اشکالی نمی‌دیدم: «او ماشه را با انگشت فشار داد و از اسلحه‌ای که محکم در دستش گرفته بود، تیری شلیک کرد.» اما این روزها نمی‌توانم خودم را از این فکر خلاص کنم که: احمق جان، مگر کسی هم با لیسیدن ماشه می‌تواند تیری شلیک کند؟! 


داستان را طوری حذف کنید یا تغییر دهید که آسیبی به کل متن نرسد. این جوری نوشته‌تان فشرده و خلاصه‌تر می‌شود. مثلاً وقتی شخصیتی قهوه‌ی صبحانه‌اش را می‌خورد لازم نیست تمام جزئیاتِ درست کردن، ریختن، بوییدن و نوشیدن آن را توضیح دهید، مگر اینکه چیزی غیر معمولی در این کار روزمره وجود داشته باشد.

معمولاً ما جمله‌های مان را به این دلیل کِش می‌دهیم که وسعتِ دایره‌ی واژگان مان را به رُخ بکشیم، چون جانشینی، حُسن تعبیر و جمله‌های غیرمستقیم از فنون نگارشی داستان‌ها و متن‌های قدیمی است. رُمان‌های مهم کلاسیک، نمونه‌های تحسین‌برانگیزی از این شیوه‌ی نگارشی‌اند، اما زمان نگارش آنها متعلق به دنیایی است که با دنیای ما تفاوت زیادی دارد. گاهی نویسندگان جوان می‌خواهند نثر نوشته‌های‌شان شبیه آثاری باشد که به نظرشان بزرگ و باشکوه‌اند و برای همین نوشته‌های‌شان را با نثر قدیمی و کهنه‌ای می‌نویسند که حتی برای خودشان هم ساده و روان نیست!

اما چرا معلّم ادبیات شما چنین نثری را دوست دارد؟ چرا وقتی با کلمات قلمبه

ممکن است درست باشد. اما گمان نمی‌کنم نویسنده‌ای که پنج مترادف برای هر کلمه بداند، روش استفاده به‌جا از آنها را هم بلد باشد. زیرا کلمه‌های هم‌معنی درست و حسابی، تعدادشان خیلی کم است.

من داستان‌های زیادی خوانده‌ام که در آنها شخصیتی برای خودش فنجانی قهوه درست می‌کند. در چنین نوشته‌هایی من معمولاً با خیال راحت از این جمله‌ها می‌گذرم و به سراغ ادامه‌ی داستان می‌روم: «او فنجانی از مایع قهوه‌ای رنگ داغ را به سوی لب‌هایش برد و بوی دلپذیر نوشیدنی را حس کرد.»

من خودم خیلی وقت‌ها  هوس فنجانی قهوه داغ می‌کنم، اما نه هوس مایع قهوه‌ای رنگ داغ!

چرا این جوری می‌نویسیم؟ برای اینکه فکر می‌کنیم تکرار کلمات، تازگی کار را از بین می‌برد، اما در یک نوشته‌ی خلاقانه، تکرار کلمات بیشتر وقت‌ها موسیقی و حس خوبی به داستان می‌بخشد و تأثیر افسون‌کننده‌ای دارد. گاهی یک واژه‌ی هم‌معنی می‌تواند مفهوم متن را کمی تغییر بدهد و عمق زیادی به داستان ببخشد. اما اینکه کلمه‌ای دو بار در متن به کار رفته باشد چندان مهم نیست؛ چون اشتباه‌های جدی‌تری هم وجود دارند. من برای این مشکل، راه‌حلی پیشنهاد می‌کنم: اگر می‌بینید کلمه‌ای بارها و بارها در یک بند تکرار می‌شود، می‌توانید آن صحنه از



او آن قدر به این قانون فکر می‌کند که تأثیر نوشته‌اش را دست‌کم می‌گیرد. اما به نظر من، قانون «نگو، تصویر کن!» بیشتر در مورد تصویرهای حسی کاربرد دارد.

اگر جمله‌های آغازینِ رُمان «سرباز خوب» نوشته‌ی فورد مادوکس فورد را خوانده باشید، متوجه منظورم می‌شوید: «این غمگین‌ترین داستانی است که تا به حال شنیده‌ام.»

اگرچه راوی در ابتدای داستان، موضوعش را تا حدودی لو می‌دهد و می‌گوید که این غمگین‌ترین داستانی است که تا به حال شنیده، اما من این جمله را انگیزه‌ی مؤثری برای ادامه‌ی داستان می‌دانم که اگر راوی با تصویری احساسی و رمانتیک شروع کرده بود، چنین تأثیری نداشت. مثلاً چنین چیزی: «وقتی داستانی را که می‌خواهم برایت تعریف کنم شنیدم، هوای چشم‌هایم ابری شد. بغض گلویم را گرفت و گریه توی گلویم خفه شد و از ترس غمگین‌ترین احساسی که تا به حال شناخته بودم، به خود لرزیدم.»

مشخص است که در چنین مثالی کمی اغراق کرده‌ام. اما بسیاری از نویسندگان فکر می‌کنند نباید بنویسند: «او گریه کرد.» یا: «غمگین بود.» بلکه باید این حس را با اشک و آه و بغضی که در گلو جمع شده، نشان بدهند. البته منظورم این نیست که حس‌های درونی شخصیت‌تان را همیشه با



سُلمبه انشا می‌نویسید، نمره‌ی بالاتری می‌گیرید؟ چون معلم شما با آن نثر و زبان بزرگ شده و با آن حس‌آشنایی بیشتری دارد و چنین نوشته‌هایی نشانه‌ی قدرت بیانِ افسون‌کننده‌ی است که به نظر او نویسنده‌ی جوانش باید به خاطر آن تحسین و تشویق شود. برای همین است که آنها بیشتر وقت‌ها شما را برای نوشتن متن‌هایی قلمبه‌سُلمبه و ادیبانه تحسین می‌کنند.

قانون نوشتن خلاق

مشکلی که من اغلب در دست‌نوشته‌ها می‌بینم، توصیف بیش از حد جزئیات کارهای روزمره و عادی است. کارهایی مثل رفت‌وآمد در یک اتاق با توصیف جزئیاتی ملال‌آور و آزاردهنده: «سعی کرد از صندلی‌اش بلند شود. ماهیچه‌های رانش منقبض شد. به طرف در رفت و دستش را روی دستگیره‌ی در گذاشت. سرمایی را زیر کف دست راستش حس کرد. دستگیره را چرخاند و در را به طرف خود کشید. در باز شد. لحظه‌ای قبل از اینکه از در خارج شود، در آستانه‌ی در ایستاد. چرخید. در را پشت سرش بست و با کلیدی که در فرصتی مناسب از جیبش در آورده بود، در را قفل کرد.» وقتی چنین متنی را می‌خوانم می‌دانم که نویسنده، بارها و بارها این جمله را شنیده است که: «نگو، تصویر کن!» و از اینکه چیزی را از قلم بیندازد، می‌ترسد.

قانون سخنرانی

بسیاری از ما تجربه‌ی سخنرانی داریم. در این تجربه‌ها یاد می‌گیریم ابتدا فکری را که در ذهن داریم به مخاطبانمان بگوییم و بعد همان ایده‌ی اصلی را در گفته‌هایمان تکرار کنیم. شیوه‌ی پُرگویی در اخبار تلویزیونی هم بسیار رایج است. مثلاً گزارشگر می‌گوید: «صبح زود آتش در می‌بری سه ساختمان را سوزاند و بیست خانواده را بی‌خانمان کرد. اکنون خبرنگار ما مری جونز که در صحنه حاضر است، گزارش می‌دهد: «من اینجا در می‌بری هستم. صبح امروز آتش‌سوزی سه ساختمان را ویران کرد و بیست خانواده بی‌خانمان شدند.»

بعد مری با جزئیات، مردی را معرفی می‌کند که می‌گوید: «ما همه زندگی‌مان را از دست داده‌ایم. بی‌خانمان شده‌ایم، اما زنده‌ایم و فقط همین مهم است.»

بعد به سراغ گزارشگر اول می‌رویم که می‌گوید: «وضع وحشتناکی است. اما خوشبختانه تمام مردمی که بعد از آتش‌سوزی بی‌خانمان شده‌اند، زنده‌اند و تنها همین مهم است.»

من بارها و بارها با چنین چیزی در داستان‌های کوتاه برخورد کرده‌ام. نویسندگان در بند اول توضیح می‌دهد که در داستان قرار است چه اتفاقی بیفتد و در بند آخر هم همان چیزها را به‌طور خلاصه تکرار می‌کند. این کار نه تنها تعلیق را از بین می‌برد، بلکه داستان را

جمله‌هایی مستقیم بیان کنید. یکی از جمله‌های موردعلاقه‌ی من، جمله‌ای است در داستان کوتاهی به نام «جان استون پولکا» نوشته‌ی شارون استارک؛ توصیفی درباره‌ی فرانسیس که سال‌ها پیش، همسر و فرزندانش را در سیل جان استون از دست داده است.

«اما فرانسیس آنچه را که آنها آرامش می‌پنداشتند، مثل سکونی ناخوشایند تجربه می‌کرد. قلبش هیچ‌وقت شادایش را باز نیافته و سرسختانه اندوهی کهنه را در آغوش گرفته بود.»

و این جمله‌ای است که من را وا می‌دارد خواندن را متوقف کنم. مجبورم کتاب را کنار بگذارم، بعد دوباره برش دارم و جمله را از نو بخوانم. این یکی از بزرگ‌ترین امتیازهای داستان نسبت به فیلم است، اینکه هر وقت از پا درآمید، می‌توانید دست نگه دارید و نفسی تازه کنید. داستان نوشته شده، بدون شما ادامه پیدا نمی‌کند. اگر می‌خواهید به عنوان یک نویسنده، داستانی بنویسید که حس خواننده را برانگیزد، باید بر «زبان» مسلط باشید. اما هیچ‌کس، حتی نویسندگان آثار بزرگ، همیشه حرف مهم و عمیقی برای گفتن نداشته‌اند. پس وقتی حرف مهمی برای گفتن ندارید، بی‌جهت توصیف و پُرگویی نکنید. بهتر است قلم‌تان را زمین بگذارید و اصلاً چیزی ننویسید.



با اینکه می‌شود مشکل این نوشته را با ویرایش حل کرد، اما وقتی در کل کار، چنین پُرگویی‌هایی وجود داشته باشد، نوشته بی‌رُمق و خسته‌کننده می‌شود. مهم‌تر از همه اینکه حذف پُرگویی‌ها نه تنها شانس انتشار اثرتان را بالا می‌برد، بلکه توجه خوانندگان‌تان را هم برمی‌انگیزد. جمله‌هایی که اطلاعات زیاد و حوصله‌سَربری می‌دهند، خواننده را به عمق اثر نزدیک نمی‌کنند. در پایان، هرگز نباید فراموش کنیم که هر کلمه در داستان نقشی دارد. پس آیا ترجیح نمی‌دهید خوانندگان‌تان به داستان شما جوری توجه کنند که انگار در تک‌تک کلماتش سهمی دارند؟

پایان

هم بی‌معنی می‌کند. داستان کوتاه موفق، داستانی است که نتوان آن را در یک بند خلاصه کرد. چرا که داستان، کتاب درسی یا نوشته‌ای نیست که خواننده بتواند آن را خلاصه کند. البته چنین مشکلی را می‌توان به آسانی با حذف نخستین و آخرین بند برطرف کرد. اما بسیاری از نویسندگان که دچار این مشکل می‌شوند، تلاش می‌کنند داستان‌شان را از راه کِش‌دادنِ موضوع ادامه بدهند.

مثلاً: صبح یکشنبه گِلِن و لیندا بر سر نوشیدن مشروب در مهمانی دیشب دعوا کردند. لیندا از دست گِلِن خیلی عصبانی بود. لیندا پرسید: «مگه مجبور بودی اونقدر مست کنی؟» گِلِن گفت: «من فقط دو بار خوردم، باور کن فقط دو بار!» لیندا با ناامیدی سرش را تکان داد. او از زیاده‌روی گِلِن عصبانی بود و برای همین با او بگومگو می‌کرد.

